در ولایتها و دهستان شهر — حمله کردیدند اندر بحر و بر

در ممالک چاکران منبا ختند — جمله ازین کار آگه ساختند

که چنین داده است فرمان شهریار — هر که یابد شاخ در هر دیار

او ولایتها هم درخان کنم — گر خرابی رفته آبادان کنم

شهریار خاصهای پادشاه — اندران ماتم همه جامه سیاه

عاقبت تن داد شاه اندر قضا — بعد سالی کرد ترک آن جفا

از حرم شد بر فلک درد کبود — بی سر و پا گشت مجنون هر که بود

مادر او کرد جامه چاک چاک — موی رو بر کند بر سر کرد خاک

سینه را افکار کرد از ضرب دست — در میان خاک خاکستر نشست

گاه اندر قصر او کردی نظر — آه سردی بر کشیدی از جگر

گه بر یاد لب او نوش لب — اشک خونین میفشاندی تا به شب

گه در سودا ز چشم مست یار — میزدی بر سر که آه از دست یار

گاه با زلفش شدی در گفتگو — گفت من دیوانه ام زنجیر کو

گه با خال رخش بازی بودی — از غمش در فکر جانبازی بودی

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: شاه و حرح نامه (مشتوی -) با تعیین الدول

مؤلف متن: خاوری؟ قاسم گناباد گمحشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر: ق ۱۲ نوع خط: نستعلیق تعداد سطر: ۱۷

نام کاتب ....

موضوع: ادبیات زبان: فارسی عدد اوراق: ۱۶ ۸۸

طول: ۱۷/۵ عرض: ۱۲ شماره عمومی: ۳۲۸۱۵

وقفی / خریداری: استان قدس از تاریخ وقف: اسفند ۸۴

ملاحظات: محمود اکبری از مشهد

۲ ضمیمه دارد.

(ن)

ز ولایتها و دهستان شهر ○ حمله کردیدند اندر بحر و بر
در ممالک چاکران منبا ختند ○ جمله ازین کار آگه ساختند
که چنین داده است فرمان شهریار ○ هر که یابد شاخ در هر دیار
او و لایتها هم در خان کنم ○ گر خرابی رفته اباد ان کنم
شهریار خاصهای پادشاه ○ اندران ماتم همه جامه سیاه
عاقبت تن داد شاه اندر قضا ○ بعد سالی کرد ترک ان جفا
از حرم شد بر فلک گرد کبود ○ بی سر و پا گشت مجنون هر که بود
مادر او کرد جامه چاک چاک ○ موی رو بر کند بر سر کرد خاک
سینه را افکار کرد از ضرب دست ○ در میان خاک خاکستر نشست
گاه اندر قصر او کردی نظر ○ آه سردی بر کشیدی از جگر
گه ز بر باد هلب او نوش لب ○ اشک خونین میفشاندی تا بشب
گاه در سود از چشم مست یار ○ میزدی بر سر که آه از دست یار
گاه با زلفش شدی در گفتگو ○ گفت من دیوانه ام زنجیر کو
گاه با خال رخش بازی بودی ○ از غمش در فکر جان بازی بودی

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

که کمان ابرویش اندر نظر / که بتیر غمزه اش کردی خطر
گاه برباد قد او سیمتن / بود اندر سایهٔ سروش وطن
گاه در عشق رخ زیبای او / گشته چون بلبل گلستان جای او
گاه گریان بر کنار حوض آب / نه خوردن یاد بودی نه زخواب
عاقبت خود کند از جان بر گرفت / راه سوی شهر جانان برگرفت
رفت در صندوق سوی کوه شد / اسم اعظم خواند بر عیوق شد
پس فرود آمد به پشت بام قصر / کفت نام فرخ فدای نام قصر

قصه آمدن شاهرخ بر بالای قصر ماهرخ و باقی احوالات

دید قصری چو بهشتی پر ز حور / روشن عکس رخ مهرخ ز دور
غرفهٔ در قصر خرگاهی او / خرگهی آراسته ماهی در او
دختران خوبرویان چون پری / همچو پروین کرده ماه خاوری
دایه اش بنشسته اندر دست راست / هر زمان میکرد ترتیب آنچه خواست
زان پریرویان یکی چنگ بچنگ / در نوازش هر یکی رنگی برنگ
شیشه ها می نهاده همچو لعل / خوبرویان زبراش کرد نعل
خوبرویان با نبات همچو شمع / شکر از شرم آمده منقار مرات

مجمر زرین

٢

مجمر زرین بودی مشک عود / نفخهٔ عنبر ز حوران میربود
شمع کافوری زر سو شعله زن / همچو روی او بتان سیمتن
ماهرویان رفت از خرگه برون / چون نبات قند هر از یکدیگر
ماهرخ تنها دران خرگه بماند / بیهوشید استاره ها و مه بماند

قصه بیهوش شدن شاهرخ از عشق ماهرخ

شمع زرین بر سر بالین او / عکس او رخسارهٔ آئین او
شاهرخ دید آنچنان بیهوش شد / رفت هوشش از سرش مدهوش شد
شاهرخ بعد از مدتی آمد بهوش / دید گشته او پریرویان خموش
هفت در بربسته بر روی رقیب / نه خبر دار از عدو نه از حبیب
دختران و دایها خفتند مست / ماند تنها او نگاری مه پرست
برقع افکند از رخ نیکوی او / داروی بیهوشی زد بر روی او
اندران روی چو ماهش بنگریست / همچو باران بهارش میگریست
در جمال او پری حیران شده / وز نهیب عشق او گریان شده
چون جمال رشک ماه آفتاب / برده روی خوب او از ماه تاب
ظلمت شب از از زلف عنبرین / مشکهٔ عنبر قطره از مهرش
چشم او از چشم آهو برده باج / غمزه از فغفور قیصر خواست باج

نام کتاب
مولف
شارح
تاریخ تحریر
نام کاتب
موضوع
طول
وقفی
ملاحظات
٢

چون کند چشمان شوخش ساحری   در کرشمه دل برد از سامری
ابرویش محراب جان عاشقان   شورشی افکنده میان عاشقان
خال مشکین رخش بهر کزند   اوفتاده همچو بر آتش سپند
چشم سوزان دهان تنگ او   عکس خوبان او رخ گلرنگ او
دُرّ دریا قوتش که بودی قوت جان   چون صدف میداشتی گوهر نهان
در دهانش گرچه دُر کم مینمود   عقد لؤلؤ از تبسم می‌نمود
در لعلش چشمهٔ آب حیات   عاشقانرا در دلش حب نبات
گل خجل میگشت از خندیدنش   عقل حیران میشدی از دیدنش
همچو طوطی در سخن شکرفشان   مرده را آواز آن میداد جان
خاتم لعل لبان نازنین   ملک توران داشت در زیر نگین
عشوهٔ شیرین او وقت سخن   صد چه یوسف داشت در چاه ذقن
سرو پیش قد او سرو روان   ماند در گل پای اندر بوستان
از سر انگشتهای او نگار   عاشقانرا کرده خون اندر کنار
در بوستان سینه پستان هوس   نارسیده نار سیده دسترس
[illegible] رخساره [illegible]   صد چه یوسف هندویش در دلبر

چون کند در هر

چون کند در هر طرف چشمش نظر   وقف رویش صد چه شیرین شکر
خفته بر نطع حریرش همچو حور   شاخ در حسنش حیران زار
اشک بر رخسارهٔ آن میدوید   همچو مرغ نیم بسمل میطپید
در سرش نه هوش مانده نه توان   مانده والهٔ همچو جسم ناتوان
تا سحر در پیش او اختر نشست   ان شده مدهوش این افتاده مست
شمع از بالای سر بر پا نهاد   مجمر فانوس در یکجا نهاد
نقلهای مجلسش یکنیم خورد   مرغ بریان کرده را یکنیم برد
چون چنان ترتیب هر اسباب کرد   باز در صندوق شد پرواز کرد
رو بسوی میکده با سوز خون   تا چه آید از پس پرده بیرون
در سحر چون نیم مست ان گلعذار   باز کرد از هم دو چشم پرخمار
اندران خرگه ز هر سو بنگرید   شمعها در زیر پا بنهاده دید
مشعل فانوس در پهلوی هم   نقل از روی طبقها گشته کم
گشت حیران دایه را آواز داد   دایه چشم از خواب غفلت برگشاد
با کنیزان این سخن اظهار کرد   بس سر این واقعه انکار کرد

جمله پس سوگند خورد اهل حرم — ماهرخ گفت اینچنین شد باورم
ان یکی گفتا که این جادوگریست — ان دیگر گفتا که این کار پریست
گشت حیران او بتان نوش لب — گفتگو میکرد هر یک تا بشب
شب ز نو مجلس دیگر آراستند — وقت خواب آن دلبران برخواستند
ماهرخ با دایه گفت ای مهربان — اندر این خرگه مرا تنها ممان
دارم از اندیشه ها تشویش و هراس — خواب در خرگه کن امشب دار پاس

آمدن شاهرخ شب دوم بر پیش ماهرخ و باقی احوالات

راوی این داستان دلفروز — گفت رفت از جهان گیتی فروز
ظلمت شب کرد عالم را سیاه — کرد در یک خانه منزل مهر و ماه
شاهرخ از مهر ماه خاوری — کرد امشب اندکی زینت گری
جامهٔ شاهانه در پوشید باز — رفت سوی قصر دلبر دلنواز
چون به بام قصر باز آمد ز دور — بود در نظارهٔ ان جمع حور
ماهرویان کرده ان خورشید وش — هر یکی با دیگری در کشمکش
گاه شان با ناز بازی کرده سیب — گاه آن بالا شدی گاه این بشیب
ان گرفتی بوسهٔ از روی ان — ان نمودی ساعت گیسوی اون
ان نشستی ان یکی را در بر — وان به بستی دست او را در کمر

هر یکی ان

هر یکی ان لعبتان نازنین — عیش میکردی بر آن ان برین
آن بر آتش جامهٔ ان سوخته — آن به تیر غمزه او را دوخته
ماهرخ در پیش ان مه پیکران — گر نظر کردی بر این گه بر آن
مطربان از هر طرف با عیش و ناز — چنگ و بربط را بدی نغمه باز
چون شد از نشئهٔ مینا سرگران — رفت جای خود ز هر سو دختران
چون کنیزان جمله از خرگه برفت — دایه در نزدیکی ماه دختر بخفت
مجمر فانوس شمع نقل و می — ایچ از شب هر یکی در جای وی
شاهرخ از شورش عشق جنون — خواب اول رفت از خرگه برون
دید دایه مست خفته با چراغ — داروی بیهوشیش زد برد داغ
پیش ماه دختر رفت لرزان چون چنار — رفت صبرش از دل از جان قرار
داروی بیهوشیش در کار کرد — دست امشب سوی سیب نار کرد
گه بزلفش گه بخالش در سخن — گه لبش بوسیدی گاهی ذقن
تا بوقت صبح در خرگه نشست — ان زمی مدهوش آن از عشق مست
جرعهٔ چندی از ان می نوش کرد — باز امشب کارهای دوش کرد
مجمر فانوس چنگ و شمع را ده — سوی دیگر برد از جای که بود

پس برون آورد آن انگشتری   کرد در انگشت آن زیبا پری
مهر او را کرد در انگشت خویش   رفت در صندوق و بگرفت پیش
ماه‌رخ سر برگرفت از خواب ناز   دید خرگه را [illegible] باز
خواست تا با دایه گوید او بری   دید در انگشت خود انگشتری
چشم او در خاتم شهرخ فتاد   آتشی اندر دل مهرخ فتاد
چون افکند نظر بر انگشتری   گفت این جز شه ندارد جوهری
لعل او را جوهری گوید سخن   هفت ساله حاصل ملک یمن
ماهرخ را گشت این حالت عیان   کرد خاتم از بر دست زن نهان
بانگ زد بر دایه گفتا مرده   سر چرا بر خواب غفلت برده
اندر این خرگه نظر کن هم ببین   این چه عیاری است کار کیست این
اندر این مجلس سیاست نه برگ   سر فرو برده هم بر خواب مرگ
باکنیزان اندر این گفت و شنید   همچو ماهی دل درونش می‌طپید
دلبر یا دیده عاشق گشت زار   همچو بلبل از شمیم نوبهار
همچنان بودند در حسرت طلب   دایه اهل حرم تا نیم شب
زر کرد صنع طارق لاجورد   از پی زینت کری زرکوب کرد

با حریفان ماه در

با حریفان ماه در خلوت نشست   شد بر سم خویشتن عزت پرست
ماه‌رخ را دل سوی دلدار بود   می نخورد آن شب او هوشیار بود
ماه رویان جمله مشغول شراب   عیش می‌کردند تا هنگام خواب

قصه آمدن شاهرخ شب سیم بر بالای قصر و خفته دیدن او دایه احوالات

راوی این داستانه دلکش   این چنین شد در سخن مشکل کش
گفت چون شهزاده سوی کوه شد   تا به شام خوابه اندوه شد
گاه خندان بود از وصل نگار   گاه اندر گریه بود از هجر یار
گاه اندر قصر افکندی نظر   آه سردی بر کشیدی از جگر
همچنان می‌بود با زاری و آه   تا که ظلمت کرد عالم را سیاه
عشق مهوش در دل او کار کرد   ٤ باز عزم دیدن او یار کرد
رفت در صندوق آمد همچو باد   رفت بر بالای قصر او ایستاد
دید خوبان را هم در عیش ناز   همچو هر شب دست در بازی دراز
ماهرخ چون مه نشسته در میان   همچو نسرین در میان ارغوان
عشق شهرخ در دلش کرده اثر   میکشید هر لحظه آهی از جگر
چون دلش را از غم آزادی نبود   همچو هر شب در دلش شادی نبود
شاهرخ همچو مه تنها خرام   آمد آهسته به پشت قصر بام

خواب اول بود ایشان مست خواب رفت بر خرکه مثال آفتاب
پای چون در خرکه مهرخ نهاد چشم مهرخ بر رخ شهرخ فتاد
از شرار عشق او بیدار بود برقعی بر روی آن دلدار بود
تیز تیز از زیر برقع بنگرید روی او چون دید عقل از وی رمید
در دلش افتاد تاب عشق او کرد بیحد اضطراب عشق او
خواست فریادی کند مهرخ بشه لیک چون آمد بر آن بگرفت راه
شاهرخ با دایه کار اش کرد دارویش بر سوزد بیهوش کرد
هیچ ماهی رفت پیش آفتاب خواست تا بردارد از رویش نقاب
یکزمان بنشست پیش او نگار بسکه بود از عشق رویش بیقرار
بوسهٔ از چشم مست او گرفت او صنم فی الحال دست او گرفت
جست از جا بانگ زد بر وی چو شیر کی شده از عمر خود یکباره سیر
تو پری یا آدمی یا کیستی اندر این خرکه زبهر چیستی
بیشهٔ در شب نه بیم شاه عصر کی نشیند بر در دیوار قصر
روز اگر تابد در این قصر آفتاب شب نشود از ترس تیغش در حجاب
گر ببیند ماه روی مه زهار پاره گردد ز دکان از تاب نور
هر شبی این گستاخی با من چرا است از چه رو اندر سرت این ماجرا است

از کیست بامن

٦

از کیست با من چنین هم خانه کیست یا جنون یا صرع یا دیوانه کیست
کس فرستم این زمان با شاه عصر که اندر آید زدست از بام قصر
این بگفت و دل ز عشقش میطپید شاهرخ از وی چنین تندی بدید
لال شد تا مدتی بیهوش بود پس ز تندی او صنم خاموش بود
زین سخن آوازش از پا فتاد لرزه اش زین بر اعضا فتاد
بعد اندک مدتی آمد بهوش در پیش از عشق خون آمد بجوش
گفت نام من فدای نام تو چون نگنم دل هست صید دام تو
گر مرا صد پاره سازد شهریار جور شخت دیدم زبیم نیست عار
عاشقان از جان کی دارند بیم زانکه جانبازی بود عاشق مقیم
عاشقان را با سلامت کار نیست هیچ پروای سر و دستار نیست
هر کرا در عشق ذوق یار نیست گوید گو اول قدم جان باز نیست
هر کرا در فکر عشق جان بود عشق او از جملهٔ شیطان بود
عاشقان را اگر نام ننگ نیست نیست عاشق هر که او بدنام نیست
عشق ننگ نام باهم یار نیست عشق را با نام نیکو کار نیست
هر که او در عشق گوید نام نام هست بر وی عاشقی تنگی حرام
من که بنهادم قدم در کوی عشق ترک اینها گفته ام از روی عشق

مدتی شد تا چنین سرگشته ام در غم عشقت بخون آغشته ام
نه ز مادر یاد آید نه پدر نه قرارم در سر و نه خواب خور
ترک تاج تخت شاهی کرده ام نه بروز آسوده نه شب خفته ام
تا دلم شد یکجهت در عشق تو گشته ام مجنون صفت در عشق تو
ملک مال خان و مان بگذاشتم راه عشقت ای صنم برداشتم
تا حدیث عشق تو آمد بیاد هرچه بود اندر جهان دادم بباد
جز غم عشقت ندارم در جهان کی توانم کرد این حالت نهان
من نه عاشق بلکه سگم در کوی تو جان من بادا فدای موی تو
من نه عاشق ای صنم خاک درت یک غلام از بندگان چاکرت
من نه عاشق بندهٔ درگاه تو کمتر از خاشاک اندر راه تو
با تو گویم شمهٔ از حال خود رحم کن یک ذره بر بیمار خود
این بگفت و همچو باران میگریست ماهرخ گفتا برادا این گریه چیست
من چه دانم راستست یا این دروغ بیگواه این کار کی گردد فروغ
هر گدائی داند این گفت و شنید کی گشاید مرد را بیدر کلید
هر گدائی شاه باشد در لباس کی تواند آشنا با ناشناس
کی بود یار کسی اندر جهان کی تواند برد نام بر زبان
شمع اگر یکدم

شمع اگر یکدم کند بر من نظر آتش قهرم بسوزد سر بسر
زهره کی زهره اندر عصر من تا شود بر پشت بام قصر من
زرد شد در آرزو دیدم روی ما کی تواند کرد سوی من نگاه
مهر اگر روزی به بیند سوی من رو بگرداند ز تاب روی من
ای بسا شهزاده عالی نژاد کز هوای عشق من در دهر فتاد
من نکردم هیچکس التفات چون شود پیش رخم این ترهات
از کجائی وز کجا داری مقام که گدائی کن ترا دانند نام
گویم این ساعت بزندانت برند بر سر این کوی بیجانت برند
تا بود این عبرت اندر روزگار این حدیث از من بماند یادگار
شاهرخ در پیش او بوسید خاک گفت ای در هر صفت از عیب پاک
هرچه گفتی راست گفتی این زمان کی شود خورشید اندر گل نهان
مشک اگرچه هست در صد پرده در هست بویش لیک هم عالم خبر
هست جا سیمرغ را در کوه قاف روز و شب زین میزنند این خلق لاف
رفته است آوازه اش در هر دیار مهر شام روم چین زنگبار
هم که پستم کمتر از خاک درم در دیار خویش شاه کشورم

نام با نام است سلطان شهریار | پادشاه و هان ملک چین است دیار
هست در فرمان او توران زمین | ملک مشرق جمله در زیر نگین
پادشاهان جمله در فرمان او | قیصر از بهبودی دربان او
جز منش اندر جهان فرزند نیست | بی رخ یکی زمان خورسند نیست
گر نه بیند روی رخ یکدم ز دل | عالم را خواهد او برهم زدن
بنده را یکروز عزم صید شد | در سر زلف دل رخ قید شد
گشت پیدا تاجری در انجمن | گفت می آیم من از ملک یمن
داشت بسیاری مکر مالی جهات | رفت بر بیراه بی باج زکوات
ناگهان رفتم بجز گاهش درون | دیدم از گریه کنارش غرق خون
صورتی در دست بودش زان محل | چون مرا دید نهاد اندر بغل
گفتم او را گریه ات از بهر چیست | این فغان زاریت از بهر کیست
گفت یاد آوردم از ملک دیار | عیب نبود گریه ام ای شهریار
گفتم اندر دست او کاغذ چه بود | از بغل بیرون کن و بنمای زود
عذر می آورد کاغذ می نهفت | در دلم زان چیزی معنی شگفت
کاغذ آوردند بیرون جا گرفت | باز کردم صورتی دیدم نهان

دل ز دستم

دل ز دستم رفت عقل و هوش ام | آتشم افزون همی شد دمبدم
گفتمش این صورت زیبا کیست | این گرامی گوهر از دریای کیست
گفت با من ای شهنشاه جهان | صورتی شهزاده ملک یمن
وصف نامت شتم و تقریر کرد | تا دل آزاد را زنجیر کرد
مدتی یکسال شد ای سیم بر | کز غم عشقت شدم بی خواب و خور
پس برون آورد او صورت کشید | شاه رخ در پیش او کلرخ نهاد
صورت معنی بهم پیوند شد | ماه رخ را دل ازان خورسند شد
پس زبان لطف براو برگشاد | گفت ای شهزاده نیکو نهاد
این سخن را حاجت تقریر نیست | هیچکس را چاره تقدیر نیست
مدتی یکسال شد دیدم بخواب | کو فتاد اندر کنارم ماهتاب
من در این اندیشه بودم روز و شب | در دل من بود درد این حسب
چون بدیدم دامنش محکم تر | گشت تحقیقم که صاحب کشور
عاشق زار خوار چون مات شدم | از دل و از جان هواخواه شدم
هر چه فرمائی بجان فرمان کنم | بهتر از جان چیست قربان کنم
بر گرفتش دست بر تختش نشاند | جوهری آورد بر فرقش فشاند

بعد از آن پس دایه را آواز کرد / دایه چشم از خواب غفلت باز کرد

قصه بیدار شدن دایه و دیدن شاهرخ را و به تندی آواز کردن و یافتن احوال

کرد سوی شاهرخ مهرخ نگاه / دید با هم همقران خورشید ماه

بانگ زد بر دختر از روی غضب / گفت ای خورشید چون بگذشته شب

از چه او را پیش خود بنشانده‌ای / می شنیدم آنچه بر وی خوانده‌ای

شرمت از من ترس از شاهت نبود / که این چنین گفت شنید کردی براد

ترک نام ننگ خود کردی مگر / تا چه افسون خواند بر تو این پسر

می بگویم این سخن با شهریار / تا کند این هر دو تان را پاره پار

دخترش گفت ای ز عالم بی‌خبر / تو چرا گشتی ز عالم بی‌خبر

بیش از این دیگر چنین کار رب نبود / دلبری چون ماه دلداری نبود

عاشق معشوق در عالم بس است / زین سخن ما را چه پروای کس است

هر که عاشق شد ندارد ننگ نام / هیچ باکی نیست او را باز عام

عاشقان را جان فدای عاشق است / جان فدا کردن نشان عاشقان است

دایه گفتا این پسر از شهر کیست / این چنین دلدار بیت از بهر چیست

ماهرخ گفتا ز چین است این تتار / نسل نسل است شاه شهریار

صورت انگشتری پیشش نهاد / دایه را تحقیق شد زان گشت شاد

پیش شد بوسید دست شهریار / رو به دختر کرد گفت ای گلعذار

عشق ورزیدن

عشق ورزیدن نه کار سرسری است / عشق پنهان داشتن جای گریست

این کنیزان را یکی محرم مدان / این بدین گوید حکایت او بدان

در ممالک بعد از آن رسوا شوی / سنگسار کوچه و صحرا شوی

اندر آن شب هر دو تن برخواستند / خانه دور از حرم آراستند

شاهرخ را کرد در خانه نهان / تا چه بازی آورد دور زمان

قصه بازی نمودن شاهرخ و ماهرخ و بیقراری نمودن ایشان و فرستادن دایه شهریار از برای عقد بستن

راوی این داستان با صفا / گفت با من کان دو یار با وفا

چون شدند از جان و دل با هم قرین / گشت عاشق آن بر آن این بر این

عاشق معشوق با هم ساختند / از رقیبان قصر را پرداختند

روز و شب بودند در عیش نشاط / هر دو با هم بر طریق انبساط

که گرفتی زلف او را شاهرخ / در ربودی بوسه از ماهرخ

ساقی نقل و شراب خوشگوار / چنگ عود و بربط و بوس و کنار

مدتی بودند اندر عیش و ناز / هر دو با هم پاک بین پاک باز

گاه شهرخ دست او برتافتی / سوی درج گرانش بشتافتی

گاه مهرخ دست بر دستش زدی / بوسه بر نرگس مستش زدی

خنده کردی بر خوشی مهرخ زار / از کلیدش قفل را امیدوار

گاه ایشان بازی بسیب و که بنار / دفع کردندی گهی رفع خمار

ماهرخ چون یافتی آب حیات   از عوض دادی بر آن حب نبات
شاهرخ میبود دایم در هوس   درج لعل خویش را میداشت پاس
عاقبت گشتند هر دو ناصبور   آتش شهوت برایشان کرده زور
دایه را گفتند ما از این هوس   طاقت ما طاق شد فریادرس
تشنه تا کی در نظر آب زلال   چاره کن تا شویم جفت حلال
نیست کاری خالی از مکر زنان   حیله کن هر دو را باهم رسان
دایه گفتا هم بسازم کار تو   تا نشیند با تو دیگر یار تو
رفت سوی شهر با یک بدره زر   سه زنش همره ز قصر آمد بدر
کرد پیدا یک خطیبی کارساز   در نهانی گفت با آن دایه راز
بدره در پیش او بنهاد زود   دو گواه معتبر تعیین نمود
جامه‌های او سه زن پوشیدشان   سوی قصر شاه شد دامن کشان
مهر هر دو را درخور کشاند   عقد ایشان بست دریکجا نشاند
مشتری با زهره در خلوت نشست   شادی آمد در بروی غم ببست
ماهی اندر چشمه آب حیات   زنده شد آهو بیرون رفت ممات
مرده در حیوان در آبی چو شود   این عجب بین زنده کی بیجان شود
چون زبرجد سیم تن در بر کشید   لعل مروارید در یکجا بدید
ابر شد چون برق چسپان هدف   قطره باران چکیده اند صدف

شد شکوفه حامل

شد شکوفه حامل از باد بهار   باغبانی برورید اندر کنار
آن دو عاشق همچنان عشرت پرست   روز و شب گاه هوشیار گاه مست
چون ز روز عقد ششم ماه شد   پس کنیزی چند ازآن آگاه شد
کرد آن صندوق را از لعل پر   هر چهارم خانه را تا سقف پر
هر سه در صندوق شد پرواز کرد   شاهرخ عزم دیارش باز کرد
هر سه در صندوق رفتند از حصار   روی صندوق را سوی ملک تتار
اسم اعظم خواند از امر خدا   شد روان صندوق چون برق از جا
یکشب دیگر چون رفتند راه   ره بیابان بود وقت شام گاه
از قضا بود وقت حمل ماهرخ   دایه چون دانست گفت ای شاهرخ
امشب اینجا گر فرود آیی رواست   ماهرخ را زانکه وقت حمل خواست
اندر آن صحرا فرود آورد باد   شمع باید دایه گفت ای شهریار
شاه را آتش زنه همره نبود   آتشی از دور دیده مینمود
رفت در صندوق در صحرا نهاد   سوی آن آتش روان شد همچو باد
تا به آتش ره مگر بسیار بود   زود رفت ازچه ره بسیار بود
شاهرخ چون نزد آن آتش رسید   زنگی چند سیاه زشت دید
زنگیان ضعف چون قطران سیاه   پیش ایشان دو دختر ماه مانند

شه زمانی در برابر ایستاد / چشم سوی آن جماعت برگشاد
آن بدین مشغول گشته آن بدان / دو دختر که اندر میان زاری کنان
شه بسی سخت در هوا نظاره کرد / گفت نتوان زنگیان را چاره کرد
مردم بس بیمناک و دلیر / چون ستانم بره از چنگال شیر
باز چون بردارم آتش از میان / ترسم از زنگی رسد بر من زیان
گرچه آنجا گفتگو بسیار داشت / دل بسوی دایه و دلدار داشت
آخر آن شهزاده چون شیر ژیان / راند آن صندوق پیش زنگیان
زنگیان گشتند ترسان زان صدا / زانکه صندوق آمد از روی هوا
این بلا گفتند هست از آسمان / هر یکی گشتند در جای نهان
شه از صندوق بیرون کرد دست / دو دختر که هم زان سیاهان باز رست
شه آتش برگرفت همچه باد / رو بسوی دایه و دختر نهاد
شه از آن جایگه منزل چون برفت / تکبتش بیدار شد آلت برفت
باد در صندوق آتش برفروخت / چوب عود خشک بود خالی بسوخت
گشت چون سوراخ صندوق این چنین / شاهرخ افتاد ناگه بر زمین
شاهرخ زان واقعه حیران بماند / در بیابان زار سرگردان بماند
دید و دید از هر طرف در کوه و دشت / نه نصیبی از نشان بدید نه بدشت
در آن وادی زار حیران بماند / گشته مجنون زار سرگردان بماند

خبر شدن پادشاه عصر از احوالات شهزاده که زنگیان غایب کرده باشند

راویان این داستان بوالعجب / اندر این محنت چنین بگشاد لب
گفت چون شد شاهرخ غایب ز قصر / این خبر بردند نزد شاه عصر
حاجبان ساکنان بارگاه / جمله را بردند پیش پادشاه
شه ایشان را بسیار استمالت نمود / هیچکس آگه از این معنی نبود
گرچه میکرد شه با ایشان ستم / هیچ اخباری نبود از پیش کم
در ممالک گردید چو بسی / زان اثر آگه نشد هرگز کسی
عاقبت گفتند بردندش پری / اینچنین کاری نباشد سرسری
شه آخر دل زه خبر برگرفت / تعزیت آراست ماتم برگرفت
جای ماتم بود بر آن گلعذار / زانکه او اندر بیابان خوار زار
شاهرخ چون رفت بر وقت سحر / ماهرخ آورد یک زیبا پسر
دایه اندر کرده خرمی دو بد / همچنان تا صبح صادق بردمید
ره ضعیف در بیابان بی رفیق / نه ره نه رو نه غمخوار شفیق
نه خبر تا در کدامین کشورند / تا از آنجا راه بیرون چون برند
اندر آن وادی بمانده خوار زار / بیخبر از یار محروم از دیار
زین طرف ملک و دیار از دست رفت / زان طرف محبوب یار از دست رفت
ماهرخ تنها میان این آتش / اینچنین مشکل مبادا در جهان

کشته کار از باب مام تاج تخت | کس مبادا اینچنین احوال سخت
نه نشستش آرام نه روزش قرار | بیخور و بیخواب مهر شهریار
اندران وادی همی جنبید کس | واقف از حالش خدا بود و بس
از غم دلدار نالید زار | روی خود بر خاک میمالید زار
روی کرد آخر بسوی بی نیاز | گفت یا رب چارهٔ کارم بساز
جز تو ما را نیست چون فریادرس | چارهٔ کارم کنی فریادرس
ای تو ئی درمانده کار دست گیر | عاجزیم از لطف ما را دست گیر
ما که کاریم عاصی یا آنکه | رحمتت پس عاصیان را عذر خواه
این دعا کرد ان چو باران میگریست | دایه هر سو در بیابان بنگریست
[illegible] خود [illegible] بشهر چین [illegible]
دید قومی میگذشت از رهگذر | تاجران کردند در صحرا نظر
دید تنها اندران صحرا زن | خاک بر سر چاک کرده پیرهن
پیش ایشان رفت دایه در زمان | گفت ای تنهائی غم الامان
مردم تجار بودیم از یمن | کرده عزم چین از ملک ختن
از دزد در شب را ابر مردم ببست | دست پای مردمان محکم ببست
ما از ایشان رسته اینجا مانده ایم | زار سرگردان عاجز مانده ایم
خواجهٔ تجار با دل بر فروخت | زان همه زاری دلش بروی بسوخت
هر دو زن را در کجاوه بر نشاند | بعد یکماهش بملک چین رساند

۱۸

ماهرخ نزدیکی شهر ختن | او بیکی ده ساخت با دایه وطن
خواجهٔ تجار را بنشاند پیش | خلق را زر داد از حد بیش بیش
اندران ده یک دکیلی ساز کرد | فکر اسباب معاشش باز کرد
روز تا شب از برای شاهرخ | بیخور و بیخواب بودی ماهرخ
زر بداد انجا و یک پاره خرید | گشت کار قصر اسبابش پدید
قصر عالی بر فلک افراشتند | در برابر یک رباطی ساختند
ان پسر را کرد نامش یادگار | ملجم جانش داشت اورا یادگار
چهار ساله چون بشد بدر منیر | مهر او بنشاند مادر یک دبیر
چون پسر را در بوستانش نشاند | بعد از ان او استاد معمار بخواند
گفت با استاد ان ماه ختن | خانقاهی ساز بر راه یمن
گفت تا هر روز دادندی زکات | کز فراغ شاهرخ یابد نجات
والیان خانقاه صبح شام | با فقیران روز شب میداد نان
مو بمو فرمود ان حور سرشت | رفت در دی هیچ حوران بهشت
روز شب در طاعت پروردگار | صرف کردی عمر او زیبا نگار
صدقهٔ بسیار دادی روز شب | گشت فارغ از نشاط و ز لهب
دایما در گریه در سوز بود | روز شب بود شب چون روز بود
دل نهاده در قضای کردگار | بلی توکل کرده بر پروردگار
برامید وصل یار دلنواز | گاه اندر سوز گاهی در نواز

مثنوی شاهرخ در بیابان سرگشته شدن او و آهوان بدامن کوه رسیدن و ...

راوی این داستان غم فزا ... این چنین نوحه برآرد از قضا
از قضا چون شاهرخ تنها بماند ... واله و سرگشته حیران بماند
روز و شب میبود چون دیوانگان ... نه مقامش بود پیدا نه نشان
بود کوهی اندران وادی بزرگ ... اندران جای شغال یوز گرگ
دامن کوه آهو و نخجیر گور ... چشمهای آب از شیرین و شور
سر بسر او کوه پر اشجار بود ... هر درختان میوهٔ بسیار بود
شاهرخ بی آب و نان چند روز ... همچو مجنون با غم اندوه سوز
در تنش باقی نماند یک ورق ... رفته عمرش چون نمانده یک رمق
از جهان بگسسته امید حیات ... روح او را آمده وقت ممات
شاهرخ میرفت اکنون هر سو دوان ... خون شده از هر دو چشم او روان
عاقبت چون راه بر جائی نبرد ... رنج ناهجران عشقش نیست درد
اندران کوه پایه بود با رنج درد ... آخر الامر از ضرورت صبر کرد
تا خداوند آفریده این جهان ... کس نکرده آدمی انجا مکان
قرب یکسال اندران کوه پایه بود ... با سباع و دام و دد همسایه بود
قوت او از میوهٔ اشجار بود ... قصر باغش میوهٔ کوهسار بود
روز و شب غافل نبود از یاد دوست ... دایما میبود هم بر یاد دوست
در دیارش اندرا پیدا نشد ... اندران کوه آدمی پیدا نشد

بعد سالی شد سوی

بعد سالی شد سوی مشرق روان ... خشک گشته همچو چشم بیروان
روز و شب میرفت در صحرا و در ... از غم مهرخ ز عالم بی خبر
بسکه فریاد از غم دلدار کرد ... در دیارش عاقبت بیمار کرد
اندران وادی نه شربت نه طبیب ... نه حبیب اگه ز حالش نه رقیب
گاه از تشنگی آمد بجان ... مدت عمرش نمانده یک زمان
آهوی بودش در انجا آب خورد ... بچهٔ بودش دران وادی بمرد
شیر در پستان آهو کرده زور ... در دو پستان کرده جا شیرش بزور
سوی پستانش هر زمان بردی دهان ... خون شده در روی پستانش روان
از قضا نزدیکی شهرخ بخفت ... از برای بچه اندر تاب تفت
شاهرخ پستان آهو میمکید ... آهو یک اندر دو پستان آرمید
آهو یک در حال با آن رام دید ... پیش شهرخ او پستانش میمکید
حضرت حق داد شهرخ را شفا ... باز پیدا شد در آن نور صفا
چون روان شد گشت آهو همبرش ... چون رفیق مهربان غمخورش
شاهرخ هر جا که رفتی از وفا ... آهو یک میرفت او را از قفا
روز و شب بر یاد یار دلنواز ... شاهرخ با چشم آهو عشق باز
گاه چشمش بوسه دادی گاه لب ... دست اندر گردنش خفتی بشب

یکشبی چون این زلیخای سپهر　　از نقاب نیلگون پوشید چهر
گشت همچون زلف یوسف شب سیاه　　ماه مهرافروز شد در قعر چاه
شاهرخ بنشسته در پای درخت　　غم کشاده بر دل بیچاره رخت
با خیالی یار بود اندر سخن　　گفتگوی آن دلبری دلدار من
گیسوی یارم گرفته روی ماه　　زان شده در چشم من عالم سیاه
هر دمت آن خنده شیرین چه شد　　با منت مهر دل افروزی چه شد
یک زمان آن شمع رخ را بر فروز　　تا که کم گردد مرا این درد سوز
از تبسم چون شود خندان نما　　صبح بگشاید همین چندان لقاه
نرگس مخمور یکره برگشاه　　تا ببین حال من این مشکل کشاه
داشتی از غمزه تیر اندر کمان　　عاقبت بر جان من کردی نشان
همچه چشمش گشته ام بیمار هجر　　نیست دیگر طاقتم از یار هجر
چون مرا اول نهادی خون وصل　　هم تو دانی عاقبت درمان وصل
بوی زلفش ای صباح بر من رسان　　تا در آید بر تن این خسته جان
می ندانم حال این سرگشته چیست　　اندر این ماوا کسی چون زنده نیست
گر ببینی او بدی رخساره راه　　بر زمین نه بیش او رخساره را
بوسه زن بر خاک پای او نگاه　　پس بگو از من سلام بیشمار
از هجرانت شده عالم سیاه　　حال تو چونست ای فرخنده ماه

تو
بیرحم ام

۴

بیرحم تو آهم از گردون گذشت　　حال تو اندر بیابان چون گذشت　　گذشت
رحمت بر جان من صد غم نهاد　　از سر روی تو یک موی مباد
تا بکی بر جان من باشد عذاب　　هم نه بینم آخرت امشب بخواب
بی توام چون خواب نایدی گریه و فغان　　چون بخوابت بینم ای سرو روان
بعد از آن بنهاد رو را بر زمین　　گفت کی روزی دهی جان آفرین
بر تنم تا کی بود این رنج درد　　مو نسم من اشک ریزد آه سرد
هفت سالست ای کریم لایزال　　نامرادی چنین سرگشته حالی
گر گناه کاریم تو عفو و رحیم　　توبه کردم عفو فرمای رحیم
یا مرا سوی دیار خود رسان　　یا بده مرگم زمحنت وارهان
این بگفت و سر بسی بر سنگ زد　　خون دیده بر رخ گلرنگ زد
شد چنان بیهوش گویا جان سپرد　　اندران حالت بسی خوابش ببرد
در خواب دیده شاهرخ استاد خود را فرمود اسم اعظم یاد دل دوباره آورد
دید استاد معلم را بخواب　　سوی شهرخ آمده با صد شتاب
تا بکی گفتار رود عمرت بباد　　اسم اعظم کو بیا رفته زیاد
اسم اعظم دیگرش با یاد داد　　شاه چشم از خواب غفلت برگشاد
اسم اعظم رفته بود از خاطرش　　باز شد در پیش خاطر خاطرش
چون قضا با زون شوه بر مرد زن　　لاف در دفع قضای حق مزن
اسم اعظم حق ز یادش برده بود　　توبه کرد ایزد دیگر یادش نمود

ور زنی باور نداری این زمان   تو حدیث یوسف زندان بخوان
چون زلیخا کرد بر یوسف غضب   کرد در زندان بصد رنج تعب
پس خبر شد زان بخاتونان مصر   چون بهشت آراستند زندان مصر
از قدومش خلق زندان شاد شد   آخر از زندان غم آزاد شد ح
جبرئیل آمد بدو تعلیم داد   علم تعبیرش همه تعلیم داد
لیک بشنو قصهٔ زندان او   آن غلام حالت نسیان او
اهل زندان کرد دین حق قبول   جمله دانستند یوسف را رسول
هر که خوابی دید از زندانیان   خواب او تعبیر میکردی روان
از غلام آن ملک ریان مگر   بود در زندان غلام معتبر
دید خوابی پیش یوسف باز گفت   یوسفش زان خواب با اعزاز گفت
گفت از زندان ترا بعد از سه شب   میکنند دیگر ملک ریان طلب
میشود پس منصب جاهت بلند   آیدت کام مراد اندر کمند ٤
لیک چون پیش عزیز گردی عزیز   با ملک احوال من برگوی نیز
حضرت حق را نیامد این پسند   ماند او هفت سال در زندان بند
جبرئیل آورد فرمان از اله   از چه با کافر بردی تو راه
چون پناهت با ملک ریان بود   هفت سالت جای در زندان بود
آن غلام شه از زندان برفت   در دلش آن حرف از نسیان برفت
چونکه یوسف در سخن او سهو کرد   حق ز یادش نام یوسف محو کرد
زان بزندان ماند یوسف هفت سال   یافت آخر او در آن زندان ملال

شد پشیمان

١٥

شد پشیمان یوسف از گفتار خود   خواست یاری دیگر از جبار خود
تا ملک دید آنچنان شوریده خواب   خواب او را کس ندانستی جواب
حضرت حق کرد یوسف را کرم   بر گرفت از خاطرش رنج الم
داد یوسف را بیاد آن غلام   پیش شاهش برد با صد احترام
خواب از یاد ملک هم رفته بود   گرچه در پیش بزرگان گفته بود
گفت یوسف خواب او تعبیر نیز   زین سبب در مصر شد یوسف عزیز
شاهرخ را نیز چون محنت رسید   اسم اعظم شد ز فهمش ناپدید
حضرت حق هرچه خواهد او کند   گر کند پیدا وگر پنهان کند ٢

آمدن شاهرخ بشهر خود و بکام دل رسیدن با فرخ دیدهٔ احوال ٤

راوی این داستان پر نشاط   این چنین گسترد امید بساط ٢
کان ز پا افتادهٔ حیران زار   کرد زاری چون به پیش کردگار ٢
شد دعایش پیش حضرت مستجاب   اسم اعظم داد در یادش بخواب
چون ز خواب او بنوا سر بر گرفت   سجدهٔ حق کرد شکر اندر گرفت ٢
اسم اعظم خواند از امر خدا   سوی شهر چین روان شد با صفا
سوی چین آمد روان در طی ارض   پیش از آن کز سمت آید کس بعرض
شاهرخ چون در مقام خود رسید   صبح صادق از سوی مشرق دمید
بر کنار شهر چین کرد او قرار   بود جمعی مردم آنجا در شکار ٢
مردمان گفتند این دیوانه است   زین ممالک نیست این بیگانه است
ناخنش چون ناخن شیر پلنگ   لاغر و خشک و زردیش رفته رنگ
بر رخش سیمای انسانی نبود   قوتش در ذات جسمانی نبود

چشمهای او فتاده در مغاک / سر بسر اعضای او پر کرد خاک
رفت پیش مردمان کرد احترام / کرد از روی ادب اول سلام
مردمان کفتند این دیوانه است / نطق انش دارد و بیگانه است
زو به پرسیدن که احوال تو چیست / بر تو و حال تو میباید کریست
از چه جنس آدمی بر کوی نام / عاشق دیوانهٔ شهرت کدام
شاهرخ کفتا که از ملک یمن / حالیا در ملک چین دارم وطن
نام اول مادرم مجنون نهاد / جای شیر اندر دهانم خون نهاد
هستم دیوانه ام از دست عشق / لاجرم دیوانه باشم مست عشق
عاشقانرا غیر مجنون نام نیست / شهر ملک خویش باب مام نیست
قرب هفت سال است تا سرکشته ام / کم شده از دست من سر رشته ام
چون شنید از قول ان میر شکار / کفت ای شهرخ توی بن شهریار
کفت آری شاهرخ بن شهریار / مدتی آواره بودم از دیار
میر شکار افکند پس خود در بخاک / نعرهٔ زد جامه بر تن کرد چاک
کفت جان خر فدای نام تو / هست زنده هر دو باب مام تو
تا تو رفتی غایب ای شاه جهان / از غمت نه آب خوردند نه نان
جمله شهر اند غمت جامه سیاه / کار مردم نیست غیر از اشک آه
شاهرخ کرد بر مرکب سوار / بردیش بار کاه شهریار
شه ازو مژده چو ان حالت شنید / همچنان بی پا و سر بیرون دوید

بررو ان شیخ

بررو ان شیخ عطار آفرین / کفت پس بهتر از در سیمین
17
شه اندر خاک سر در خون فتاد / کس نداند این عجایب چون فتاد
مادرش او را کرفت اندر کنار / نعره زد بیهوش شد بکریست زار
بود شان هفت سال اندوه فراق / من ندارم یاد شرح اشتیاق
پادشاه و لشکری او خاص عام / کشته از دیدار شهرخ شادکام
شاه دست خود به بخشش بر کشاد / باز دیگر صدقهٔ بسیار داد
از خراج باج از انواع مال / کرد ترخان مملکت را پنج سال
ناخن موار او در کرفت / تخت ظلم از دل او بر کرفت
باز بر تخت زرش بنشاندند / زر جواهر بر سرش افشاندند
شاهرخ را دل سوی دلدار بود / در فراق یار مجنون وار بود
هجر یار اندر دلش بکشاد رخت / نه سوی شاهی و نه پروای تخت
روز و شب مجنون صفت بنشسته بود / از فراق ماهرخ دلخسته بود
هیچکس واقف نه از کردار است / بر دلش اندیشهٔ دلدار است
چون دلش در بار هجر قید بود / در سر شهرخ هوای صید بود
از ملال هجر از اندوه یار / رفت بر کوه صید بر عزم شکار
چند روزی چون شکار کوه کرد / اندکی رفع غم اندوه کرد
بعد ازان برکشت که آید سوی شهر / بیخبر از بازوی ارانه دهر
آمدن شهرخ بقصر ماهرخ دختر کرفتن شهرخ و شناختن او
بود شهرا بز دهی مهرخ کدز / ناکهان افتاد بر قصرش نظر

تا بشهرش یک دو فرسخ راه بود | سوی قصر آمد چو شب بیگاه بود
پس فرود آمد بقصر زرنگار | خانهٔ شاهانه دید از زرنگار
در زمان مرغ طعام ساز کرد | خدمتی در نزد شه آغاز کرد
شاه گفتا قصر زیبا زان کیست | او نمی پرسد که مهمان زان کیست
گفت دستور او زن بیگانه است | در سخا و در کرم بیگانه است
در عبادت برده از مردان سبق | کرده عمر خویش صرف یاد حق
خانقاهی ساخته از بهر خیر | از زن و مرد نشنیده دست غیر
گرچه زیبا روی نیکو گوهر است | او نگارین بی نیاز از شوهر است
یک پسر دارد که در روی زمین | از لطافت نیست که در روی زمین
مثل او صورت گری چون روی گل | صورت دیگر ندیده آب گل
وصف میکرد از پسر در پیش شاه | کز در خرگه درآمد همچو ماه
شاهرخ را چون نظر بروی فتاد | کو نی آتش بود اندر نی فتاد
پس گرفت او را زمهر اندر کنار | گفت نامت چیست گفتا یادگار
ماهرخ را خواند شهرخ پیش خود | تا بپرسد حال او احوال خود
دایه آمد دست شهرخ بوسه داد | شاه را چون چشم بر دایه فتاد
دایه را بشناخت از جا جست شاه | بر کشید از دل ز درد و سوز آه
گفت ای جانم فدای ماه رخ | از چه بنهفته رو را ماه رخ
دایه چون دانست شهزاده شناخت | رفت مهرخ راز کار آگاه ساخت
هر دم بیگانه از خرگه برفت | ماه رخ گریان به پیش شاه رفت
عاشق معشوق چون با هم رسید | ریش دل را مرهم از راحت رسید
تا سه روزان هر دو تن بیهوش بود | همچنانش دست در آغوش بود

[illegible]

تمت این تقدیر

م م م ل م ن س

بسم الله الرحمن الرحیم — حیدر بیگ

الا ای طوطی نطق شکرریز | بزندان قفس تا کی کنی جای
قفس بشکن برون شو سوی ایران | بیان کن سرگذشت مرد شیراز
ز تقدیر خدا بر گو بیانی | ز ملک نظم شیرین داستانی
چنین بشنیدم از راوی روایت | بنظم آورد یک شیرین حکایت
که در ایام شاه مغفرت جاه | بجنت رفت از دو نیا صفی شاه
جلوس شاه دین عباس ثانی | بزر زد سکهٔ صاحبقرانی
غلامی بود او را نوجوانی | جوانی بهتر از جان جهانی
چو رستم در دلیری و شجاعت | چو حاتم در کرم جود و سخاوت
بملک اصفهان بود و معاشش | غلام شاه حیدر بیگ نامش
قضا یکروز در [illegible] | بخاطر میرسد او را شکاری
بیاورد اسب او شبدیز راهوار | بصحرا رفت او با جمع لشکر
بهر سو بود یار و نیزه و تیر | فراوان میگرفت در دشت نخچیر
بنخچیر میکرد دید با شکوه | درآمد در نظر او را یکی کوه
[illegible] سر بگردون بر کشیده | بعظمت تر از آن کوه کس ندیده